

وقتی زنان مردان را دوست می دارند

روسایو رفره

آمبروسیو، ماجرا از وقتی شروع شد که تو مردی و نصف میراث را برای هر یک از ما گذاشتی از همان وقت بود که این سردرگمی شروع شد، این جار و جنجال مثل حلقه ای آهنی چرخید و چرخید تا آبروی تو را محکم به دیوار شهر کوبید، این سردرگمی خفت بار و گیج کننده که تو به خاطر قدرت به راه انداختیش و هر دو ما را با هم از آن بالا پایین کشیدی. هر کس را که ببینی می گوید تو هر کار که کردی از قصد کردی فقط برای کیف کردن از تماشای ما که هر کدامان در یک گوشه اتاق شمعی روشن کرده ایم تا ببینیم کدامان برنده میشویم. ما دست کم آن وقت این جور فکر میکردیم قبل از این که بو ببریم مقصود واقعی تو چه بوده حالا دیگر می دانیم که تو در واقع میخواستی ما را با هم قاطی بکنی کاری کنی که توی یکدیگر محو بشویم مثل عکسی قدیمی که بگذاریش زیر نگاتیو خودش تا بالاخره چهره واقعی مان رو بیاید.

اما، آمبروسیو خوب که فکر کنی این ماجرا این قدرها هم عجیب نیست انگار چاره ای نبوده باید همین جور میشد که شد. ما معشوق تو و همسرت این را میدانستیم که هر خانم محترمی فاحشه ای زیر پوست خودش پنهان کرده. این را خیلی راحت میشود فهمید، آن جور که این خانم ها آرام پا روی پا می اندازند و رانهایشان را به هم می مالند. این عین روز روشن است وقتی میبینی که خانم چه زود حوصله اش از مردها سر می رود، اصلاً خبر ندارد که ما چه به روزمان می آید چه جور بقیه عمرمان را آلوده مردها می شویم. این را جور دیگر هم میشود فهمید از آن ناز و افاده شان، آن جور که دماغشان را بالا می گیرند و به عالم و آدم از آن بالا نگاه می کنند، آن جور که آن نور سبز آبی را که زیر دامنشان میچرخد پنهان میکنند. از آن طرف هم هر فاحشه ای همین ادا و اصول عجیب غریب را در می آرد تا خانمی را زیر پوست خودش قایم کند فاحشه ها همیشه حسرت کلبه ای دنج و راحت مثل لانه کفتر را دارند که البته هیچ وقت به اش نمیرسند حسرت خانه ای با یک بالکن و گلدانهای نقره ای با خوشه خوشه میوه که از بالای درش آویزان است همه شان گرفتار تو هم اند، مثلاً شنیدن صدای نقره و چینی پیش از شام، جوری که انگار خدمتکارهایی نامرئی دارند میز شام را برای خانواده حاضر میکنند. آمبروسیو، راستش را بگویم ما دو تا، ایزابل لوبرسا و ایزابل لا نگرا، هر روز بیشتر از روز پیش به هم تکیه میکردیم، خودمان را از هر چیزی که اسباب بی حرمتی مان بود پاک کرده بودیم

و آن قدر به هم نزدیک شده بودیم که دیگر معلوم نبود خانم کجا تمام میشود و فاحشه از کجا شروع می شود.

آمبروسیو، تقصیر تو بود که بعد از مدتی هیچ کس نمی توانست ما را از هم تشخیص بدهد. آیا ایزابل لوبرسا بود که برای مرمت شیرهای گچی میدان شهر جماعت را انداخت پشت سر خودش یا ایزابل لانگرا بود که کلی پول را تلف کرد تا خودش را برای بچه پولدارهای شهر خوشگل بکند، همان پسرهای دوستهای تو که هر شب سری به آلونک من می زدند، شانه هاشان را پایین می انداختند و مثل کفتر مریض یک و لک کنان می آمدند تو و جوری با حرص و ولع به تن و بدن من خیره میشدند که انگار سر سفره ضیافت نشسته اند؛ آیا ایزابل لوبرسا بانوی صلیب سرخ بود، یا الیزابت سیاهه رئیس کل بچه اعیان ها که روی سکوی خطابه می رفت و فریاد می زد که خودش بهترین دلیل است بر این که تفاوتی بین پورتو ریکن ها و نئوریکن ها نیست چون همه شان در همان جای او که میدانی به هم می رسیدند، آیا ایزابل لوبرسا بود که برای شهر پسر ها برای کرولالها برای شهر نمونه پول جمع میکرد، لباس دوخت فرناوند و پنا با دستکشهای بلند پوست بره و شال گردن مینک نقره ای میپوشید یا ایزابل برده دار، استثمار کننده دخترکهای معصوم دومینیکن که قاچاقچی ها توی ساحل گویانیا از کشتی پیاده شان میکردند آیا ایزابل لوبرسا بانوی اول حزب مردم دو قلو ی گم شده روت فرناندس در مبارزات سیاسی بود یا ایزابل لانگرا، روح پورتو ریکو که قتی زنان مردان را دوست می دارند

تبدیل به ترانه و آواز شده بود همان زن وسوسه گر چی چامبا، جزیل سن آنتون همان خیابان گرد زبل و هدف شناس باریو د لا کانترا، دختر تلفنی کواترو کالس لکاته ،سنگاپور زن عشوه گر ما چوئلو آباخو، روسپی کوتو لائورل؛ آیا ایزابل لوبرسا بود آن خانمی که توی پیتتهای حلبی بیسکویت لا سولتانان زیر شیروانی کبوتر پرورش میداد یا ایزابل لانگرا که نمی شد پشت سرش بگویند هیچ کس از کار این زنکه سر در نیاورده؛ آیا ایزابل لوبرسا بود خانمی که برای انجمن خیریه شیرینی میپخت و برای بچه های ناخواسته ای که مادر هاشان جلو پله های کلیسای قلب مقدس رهاسان می کردند پتوهای کوچک و ظریف میبافت یا ایزابل رومبا، ماکومبا کاندومبه بامبولا که کپلهای برجسته اش را توی خیابان های آفتاب خورده آنتیل میچرخاند و سینه های درشتش از چاک پیرهنش بیرون می زد؛ آیا ایزابل تر استامارا ، ملکه مقدس اسپانیا حامی خیابان اعیان نشین پونسه بود یا ایزابل سیاهه تنها خانمی که به افتخار دریافت نشان قلفه مقدس نایل شد؛ آیا سان الیزابت مادر سان لوییس پادشاه فرانسه قدیسه حامی شهر ما بود که چند قرن زیر سینه های کوه آسای دونیا خوانا راحت و آسوده خوابیده بود آیا ایزابل لو برسا بانوی کاتولیک بود همان که زیباترین نقش قلب مقدس را بر طیلسانها میکشید جوری که هنوز آن سه قطره یاقوت آسمانی که قدرت احضار شیطان را دارد از آن قلب می چکید آیا ایزابل

لوبرسا مرشد گوشه نشین های صومعه و کلیسا بود که دو پستان گلبهی رنگش را توی سینی گذاشته و روی دست گرفته بود؛ آیا ایزابل لوبرسا بود آن علیا مخدره ای که با حجب و حیا انگشت کوچکش را از سوراخ گل دوزی شده لباس خواب بلندش بیرون آورده بود یا ایزابل لانگرا بود همان که تنها دوست دختر جناب پیش بیا بگیر بود و تنها کسی که جرأت کرد پای از ریخت افتاده اش را ببوسد و آنها را با اشک خودش شست و شو بدهد همان که توی خیابانهای پونسه با بچه ها دم میگرفت و میرقصید؛ آیا ایزابل مروارید سیاه جنوب ملکه سبا و سالومه بود که شکمش را جلو چشمهای زل زده مردها مثل سنگ آسیاب میچرخاند و همه جاش را براشان تکان می داد؛ و این جور بود که از همان روز ازل قاطی شدن این زن با آن یکی یا آن زن و من یا من و من همه جاگیر شد چون هر چه زمان بیشتر میگذشت واگو کردن این ماجرا برامان مشکل تر می شد، دیگر تشخیص ما دو تا از هم تقریباً غیر ممکن شده بود.

آمبروسیو، این همه سال خشم و کینه مثل غده ای راه گلویم را بسته این همه سال رنگ کردن ناخن هام با لاک آلبالویی به این دلیل که آن روزها قرمزترین رنگ مد روز بود همیشه با لاک آلبالویی و همه اش در فکر او آمبروسیو در فکر ایزابل لانگرا چون چیز غریبی بود که من ایزابل لوبرسا با آن سلیقه سطح بالا، رنگهای جلف و زننده ای را بپسندم که بیشتر باب طبع سیاه ها بود آن همه سال جلا دادن هلال پایین ناخن هام و با وسواس فراوان برس زدن به پوست دور ناخنها که هر وقت لاک می زدم بفهمی نفهمی ذق ذق میکرد، چون هر وقت آن پوست نرم و بی دفاع را مابین دو تیغه آن انبرک میدیدم همیشه به یاد او می افتادم و اغلب هم پوست دور ناخنم ناسور می شد.

آمبروسیو من وقتی روی بالکن این خانه که حالا مال ما دوتااست می نشینم به این چیزها فکر میکنم خانه ای مال ایزابل لوبرسا و ایزابل لانگرا، خانه ای که دیگر بخشی از افسانه ما شده افسانه خانم و فاحشه از همین حالا میتوانم پیش خودم مجسم کنم که این خانه تبدیل به فاحشه خانه شده یعنی همان نقشه ای که ایزابل لانگرا برای آن دارد. بالکن خانه با آن گلدانهای بلند نقره ای به رنگ صورتی و قیچی در می آید، تار می هاش که راست و سر حال رو به خیابان صف کشیده نمای سفید برفی اش با آن تاج گل های گچ کاری شده که آدم را به یاد کیکی با یک لایه ضخیم خامه می اندازد و مثل دامن دخترهای جوان شق و رق مانده و برق برق می زند، آن وقت تبدیل به رنگهای تند و زننده میشود سبز کمرنگی که کم کم توی نارنجی محو می شود رنگ آبی که توی زرد کوکبی می دود خلاصه همه رنگ ها و ته رنگهای اجق و جق که مردها را وامی دارد آسوده و راحت دست هاشان را بی خیال آویزان کنند جوری که انگار هیچ غصه ای در عالم ندارند، جوری که انگار قرار است همین حالا با یک کشتی مجلل اقیانوس پیما به سفر بروند. دیوارهای خانه که حالا این قدر قشنگ و سنگین با گچ رنگ

گرفته رنگ سبز براق میخورد تا وقتی من و تو آمبروسیو، توی تالار اصلی می ایستیم همه چیز پیش رویمان آشکار باشد. آن وقت خودمان را می بینیم که توی بیست تصویر عین هم لو رفته ایم عکسمان می افتد به دیوار اتاق هایی که به مشتری هامان اجاره میدهیم تا بتوانند به لذت بی حس و حالشان برسند و ما هم آنها را ببینیم که تا دنیا دنیاست مناسک عشق را تکرار میکنند.

حالا، آمبروسیو، من اینجا هستم نشسته ام روی بالکن جلو خانه تو منتظرم تا بیایند و او را ببرند منتظرم تا ایزابل لوبرسا بعد از شب احیایش راه بیفتد به طرف گوری که مقدر بود گور من باشد پیکر مقدس ایزابل لوبرسا امروز از جلو در خانه من رد میشود همان پیکری که هیچ وقت پیش چشم کسی نبوده حتی سفیدی نقره وار پشتش حتی ذره ای از سینه سفیدش آمبروسیو از همین امروز ایزابل لوبرسا بکارت همسر آبرومندی را که تو به اش اعطا کرده بودی، پس میزند اصلاً هم مهم نیست که تا حالا پا به فاحشه خانه نگذاشته یا پیش چشم مردم تهمت و افترا نخورده - چیزی که بارها برای من پیش آمده - اصلاً فرقی نمیکند که او هیچ وقت تکه ای از تن و بدنش را جلو چشم حریص مردها برهنه نکرده البته به جز بازوها و گردن و پایش از ساق به پایین حالا بدنش لخت است و بفهمی نفهمی سیاه پایین تنه اش را با مثلث کوچکی از قطعه های آمیتیست پوشانده، که یکیشان قبلاً نگین انگشتری اسقف بوده سینه های گرد و درشتش توی توری از الماس افتاده پاهاش را توی دمپاییهایی با لبه قرمز براق تپانده که روی نوک آنها دو تا قلب دوقلو دوخته اند هنوز از پاشنه هاش چند قطره خون می چکد. خلاصه لباسش درست عین ملکه هاست همان لباسی که من اگر مراسم تدفین خودم بود خوش داشتم به ام پیوشانند.

وقتی از خانه بیرون بیارندش همان جور که تابوتش زیر یک عالم گل پلاسیده این ور و آنور میشود من همین جا منتظرش می مانم، آمبروسیو می روم به سراغش تمام تنم را عطر میزنم سینه هام را با پودر سفید میکنم موهام را عین موی او درست میکنم طره های مارپیچ مثل ابری از دود دور سرم. پیرهن بلند کمه ام را میپوشم و نیم تنه نقره ای ام را روی شانه می اندازم تا توی آفتاب ظهر برق برکش چشم همه را بگیرد. بعد هر چه الماس دارم به دور گردن و مچ دستم می پیچم جوری لباس میپوشم که وقتی هنوز ایزابل لوبرسا بودم میپوشیدم همان وقت که تو آمبروسیو، هنوز زنده بودی، تمام شهر راه می افتاد و میآمد تا خودش را توی مهمانیهای ما جا کند و من می چسبیدم به بازوی تو درست مثل پیچک یاسی که به دیوار می چسبد دست خوشبویم را جلو میبردم تا مهمانها ببوسندش، همان دست لطیف کرم خورده که کم کم داشت دست او میشد آمبروسیو، دست ایزابل لا نگرا می شد. چون حتی همان وقت هم احساس میکردم خونم به جوش آمده و ته و توی تنم آغشته لاک آلبالویی شده.

ایزابل لانگرا تا وقتی با جوش و خروش در خانه ایزابل لوبرسا را نکوبیده بود، اصلاً به این فکر نیفتاده بود که آیا رفتن به دیدار آن زن عاقلانه است یا نه او آمده بود تا درباره مشکل خانه ای که هر دو به ارث برده بودند صحبت کند. آمبروسیو مردی که این دو زن جوانی شان را با او گذرانده بودند، خیلی وقت پیش مرده بود و ایزابل لانگرا که ملاحظه زن همانم خود را می کرد هیچ وقت مدعی سهمی از خانه که قانوناً به او تعلق داشت نشده بود. ایزابل لو برسا در آن خانه زندگی میکرد و بلند کردن او از آنجا دور از تشخیص بود.

اما ایزابل لانگرا هم خیلی عاقلانه پولی را که بابت سهم خودش از خانه دریافت میکرد پس انداز کرده بود بنابراین خیالش راحت بود که در این معامله کلاه به سرش نرفته شنیده بود که ایزابل لو برسا کمکی دیوانه است. از وقتی آمبروسیو مرده بود این خانم خودش را توی خانه حبس کرده بود و اصلاً بیرون نمی آمد.

با این فکر به در خانه رقیبش آمده بود که از آن واقعه سالهای سال گذشته و همه دلخوری ها و دشمنی ها لابد فراموش شده این خانم بیوه بی برو برگرد به پول اجاره خانه نیاز داشت تا آخر عمری را با خیال راحت بگذراند و شاید همین احتیاج وامی داشتش که وارد معامله بشود. ایزابل لانگرا حسرت این را میخورد که شریک ایزابل لوبرسا بشود. این چند سال آخر فاحشه خانه اش چنان رونقی گرفته بود که میبایست به فکر جایی بزرگتر می افتاد علاوه بر این لازم بود از آن محله مفلوک بیرون بیاید، چون خانه اش در سن آنتون اسم و رسمی برای خود پیدا نمیکرد و حتی این تصور را پیش می آورد که دخترهاش سالم نیستند. اما اشتیاق او به این که در بالکن آن خانه پشت گلدانهای بلند نقره ای زیر سبدهای میوه و چفته های گل بنشیند در واقع چیزی عمیق تر از دغدغه های مالی بود خودش می دانست حسرتی به دل دارد که با گذشت زمان آتشی شعله ور شده و دلش را مثل رؤیای ایام کودکی می سوزاند در این رؤیا که هر وقت از کنار خانه ایزابل لو برسا رد می شد به سراغش می آمد خودش را دوباره دختری جوان می دید، دختری با پای برهنه و لباسی پاره پوره که به آن بالا به مردی بلند و خوش قیافه با لباس کتان سفید و کلاه حصیری نگاه میکند و کنار این مرد که از بالکن به خیابان خم شده، زن موطلائی زیبایی با لباسی فاخر از لمه نقره ای ایستاده.

این رؤیا تنها ابر دلگیر تنها نیش زودگذری بود که در این سالهای روی به پیری آرامش و خشنودی ایزابل لانگرا را به هم میزد. درست است که حالا دیگر زن خود ساخته ای بود و توی شهر مقام و منزلتی داشت که خیلی ها به اش حسودی میکردند بیشتر خانمهای سرشناس شهر چشم دیدنش را نداشتند، چون بعد از سقوط بازار شکر خانواده های قدیمی پاک مفلس شده بودند و تنها چیزی که براشان مانده بود غروری بی پشتوانه و عنوانی خشک و خالی بود. حالا او لبخند به لب پیش خود فکر میکرد دیگر این قدر پول ندارند که مثل من هر سال سری به اروپا بزنند به چنان فلاکتی افتاده اند که

نمی توانند از لباسهای من تقلید کنند نقش او در توسعه و پیشرفت شهر بر هیچ کس پوشیده نبود. همین اواخر به چند مقام و منصب آبرومند رسیده بود، مثل عضویت افتخاری در باشگاه لاینز، اتاق تجارت و اتحادیه بانکداران اما احساس میکرد هنوز چیزی کم دارد دلش میخواست تا مرگ به سراغش نیامده، دست کم برای راست در آمدن آن رویای همیشه پنهان کاری بکند میخواست خودش را باز جوان ببیند با پیرهن لمه فاخر ایستاده روی بالکن کنار مردی که روزگاری عاشقش بود.

وقتی ایزابل لوبرسا در خانه اش را باز کرد پای ایزابل لانگرا سست شد. هنوز خوشگل بود، ناچار شدم سرم را پایین بیندازم. جوری بود که جرأت نداشتم به اش نگاه کنم دلم میخواست پلکهایش را ببوسم، پلک هاش مثل مغز نارگیل تازه لطیف بود مثل بادام پوست کنده موهایش را بافته بود و پشت سرش جمع کرده بود، همان جور که آمبروسیو برایم تعریف کرده بود. بوی عطر همیشگی اش بوی شیرین عطرش دوباره به عالم واقعیت برگرداندم. می دانستم میبایست قانعش کنم که صادقانه مشتاق دوستی با او هستم می بایست قانعش کنم که شریکی هستم پایبند به قول و قرار خودم چند لحظه آن قدر جدی به من زل زد که فکر کردم نکند واقعاً دیوانه باشد، نکند همان طور که توی شهر سر زبانها بود واقعاً فکر میکند از آن قدیسه هاست. حرف های مردم را شنیده بودم که میگفتند تمام فکر و ذکرش رستگاری روح من است و به خاطر من هر بلایی که بگویی به سر خودش و جسمش می آورد. اما مسئله من این نبود اگر این شایعات راست بود، مطمئن بودم این کارش به نفع من تمام میشود. بعد از این که خوب ورناندم کرد در را باز کرد و رفتم توی خانه. وقتی پا به اتاق نشیمن گذاشتم بی اختیار به یاد تو افتادم، آمبروسیو، یادم آمد که سالهای سال توی آن کلبه فکسنی با سقف شیروانی حبسم کرده بودی ناچار بودم تمام روزهام را آنجا بگذرانم و به جوانهایی خدمت کنم که تو خودت به ام معرفی کرده بودی میگفتی ایزابل خواهش میکنم به بروچه های رفقای من خوب برس امان از دست تو ایزابل این قدر سنگدل نباش فقط تویی که کارت را خوب بلدی بهتر از هر کس دیگر بلدی» به آنها می گفتی: «پسرجان، حتماً از پس اش بر می آیی فقط خودت را ول کن درست مثل این که داری با اسکی از یک کوه کف صابون پایین می آیی و هیچی جلودارت نیست. این جوری پدرهاشان میگرفتند و راحت می خوابیدند چون زاد و رودی که پس انداخته بودند از آن بچه مزلف های سفید و تپل نشده بودند برای خودشان مردی قلدر و خشن از آب درآمده بودند و این همه از برکت آمدن پیش من بود اما آمبروسیو رفقای تو فقط با فرستادن پسرهایشان پیش من میتوانستند ادعای خودشان را اثبات کنند چون می دانستند فقط من با آن بچه ها خوب تا میکنم آن هم به این دلیل که تو پیش من می آوردیشان.

بله آمبروسیو این جوری بود که فقط برای خوشامد تو مثل کاهنه ای در معبد جلوشان زانو میزد

موهام جلو چشمم را میگرفت و سرم را خم می کردم و آن سوسنهای لطیف را در دهن میگرفتم. تا این که یک روز به این فکر افتادم که اگر خودم را وقف این رومئوهای بچه سال کرده ام به خاطر این نیست که تو، آمبروسیو ازم خواسته ای بلکه در آن ته و توی وجودم این کار را به خاطر خودم می کردم برای این که دوباره آن طعم قدیمی و فراموش شده، آن جریان تلخ و شیرین را که از گلویم پایین می رفت بچشم، طعم قدرت را بچشم آخر آمبروسیو من وقتی عشق بازی را به آن پسر بچه ها یاد می دادم این را هم به اشان نشان میدادم که زن واقعی چه جور چیزی است. زن واقعی جوال گندم نیست که بگذارد هر مردی بیندازدش روی تخت همان طور که مرد واقعی یک نرینه حشری متجاوز نیست بلکه این شجاعت را دارد که بگذارد به اش تجاوز کنند این بود که به آن جوانها یاد دادم چطور لذتشان را با دیگری تقسیم کنند بی آنکه از کار خودشان خجالت بکشند، به اشان یاد دادم که چطور با خودشان سخاوتمند باشند. وقتی از پیش من می رفتند دیگر خیالشان از بابت رابطه های بعدیشان راحت بود، دیگر می توانستند مثل خروسی مغرور جلو دخترها سرشان را بالا بگیرند و راه بروند. آخر هر چه باشد میبایست یک نفر به این جوانها یاد می داد که چطور پا پیش بگذارند میبایست کسی به اشان قدم اول را یاد می داد، و به همین دلیل بود که همه شان به سراغ ایزابل لانگرا می آمدند. غرق احساس گناه بودند مثل لای و لجن ته گودال بدجنس و موذی مثل درد ته قوری قهوه، چون پسر جان در کنار ایزابل لانگرا همه چیز مجاز است هیچی ممنوع نیست، ما فقط یک بهشت داریم و آن هم جسممان است، همان که تنها سرچشمه لذتمان هم هست و ایزابل این را به ما می فهماند که لذت می تواند ما را تا ابد زنده نگه دارد میتواند ما را تبدیل به خدایان کند، البته فقط برای مدتی کوتاه اما پسر جان همین مدت کوتاه کافی است چون وقتی لذت را شناختی دیگر از مرگ نمی ترسی پس ساکت باش، پسر جان، آرام باش همین جا میان بازوهای ایزابل لانگرا لانه کن هیچ کس نمی بیندت، هیچ کس با خبر نمی شود که اینجا تو صرفاً آدم بودی اینجا، هیچ کس خبر نمی شود که تو میان بازوهای من میلرزیدی چون من ایزابل لانگرا هستم، زن هرزه روی زمین و من به حق مسیح که دارد تماشایمان میکند قسم میخورم که اینجا هیچ کس نمی داند چیزی که تو میخواستی زندگی همیشگی بود، چیزی که واقعاً می خواستی این بود که هیچ وقت نمیری.

آمبروسیو، وقتی کم کم پا به سن گذاشتم بخت و اقبال به سراغم آمد. تو فکر میکردی من ماجرای آن جوانها را خیلی جدی گرفته ام و آنها پنهانی به سراغم می آیند شاید بیشتر از تو به ام پول میدهند تا یک روزی بالاخره جای تو را بگیرند همان وقت بود که از وکیلست خواستی وصیت نامه جدیدی برای بنویسد که توی آن همه دار و ندارت را به همسرت و به من بخشیدی. ایزابل لانگرا مات مات به دیوارهای اتاق نشیمن ایزابل لوبرسا نگاه می کرد که آرایه های مجللی داشت توی این فکر بود که این اتاق جان می دهد برای تالار رقص جدیدی که فکرش را کرده بود. بالاخره می توانست از آن فاحشه

خانه نکبتی که مانع رونق کارش بود بیرون بیاید. همان طور که چشم به صندلی های طلایی رنگ و کاناپه های گل دوزی شده و چلچراغ بلورین دوخته بود، تردیدی برایش نماند که اگر آن تالار رقص در آن حلبی آباد بماند هر قدر هم که خرجش بکند باز همان سالن کوفتی بدنام خواهد بود. اما اینجا، توی این خانه مجلل و با عنوان شریک ایزابل لوبرسا همه چیز عوض می شد. می توانست هفت هشت تایی دختر حرفه ای اجیر کند و تاکسشان را تا شبی صد دلار بالا ببرد. مصمم شد خودش را از شر آن فاحشه های قدیمی با آن شکم های گنده و سینه های چروکیده خلاص کند علاوه بر این تصمیم گرفت بالش و تشک تازه باب روز بخرد و آن تختهای آهنی سپاه رستگاری را دور بریزد. خلاصه یک خانه درجه یک راه می انداخت که مشتری ها توی آن بنوشند و بخورند و برقصند و خوش باشند.

وقتی دو زن به همه جای خانه سرکشیدند ایزابل لوبرسا خیلی دوستانه با مهمانش دست داد و در همان حال چند قدمی به طرف ایزابل لانگرا آمد. دستش را دراز کرد و نوک انگشتهاش را با ظرافت تمام بر چهره خانم رئیس مشهور کشید انگار طالع بینی بود که میخواست معمای زندگی را حل کند. درست وقتی که قصد رفتن داشتم پاک غافلگیرم کرد، گونه هام را بوسید و یکباره اشکش سرازیر شد دلم براش کباب شد و فکر کردم که تو آمبروسو عجب آدم سنگدلی بودی تو با کارهایی که میکردی این زن را شکنجه میدادی بعد دستم را توی دستش گرفت و با کنجکاوای خیره شد به ناخنهام که مثل همیشه لاک آلبالویی خورده بود.

او هم ناخن هاش را به همان رنگ در آورده بود اما آمبروسو، این مایه تعجب من نبود کلی چیز توی این دنیا هست که ما ازشان سر در نمی آریم. مثلاً من سر در نمی آرم که چرا تو نه فقط نصف اموالت را به او دادی، بلکه دراین خانه هم شریکش کردی این خانه که من و تو آن قدر توی آن خوشبخت بودیم. روز بعد از تدفین تو وقتی فهمیدم تمام شهر دارند از این ماجرا حرف می زنند و هر چه از دهنشان در می آید نثار من میکنند، توی خیابان ها راه افتادم و یکسر خدا خدا میکردم که ایزابل لانگرا بمیرد. اما وقتی آن کلبه نکبتی را که تو توی آن به سراغش میرفتی خراب کرد و با پول تو آن تالار رقص را ساخت، کم کم احساسم نسبت به او عوض شد، و بالاخره فهمیدم چه نقشی در زندگی ما داشته.

همان سال اول ازدواجمان وقتی شنیدم ایزابل معشوقه تو شده فکر می کردم بدبخت ترین زن روی زمین همیشه میدانستم چه وقت از خانه او می آیی این را از سنگینی دستت که به گردنم می گذاشتی می فهمیدم، یا وقتی نگاهت را آرام آرام مثل جرقه های آتش روی اندام من میکشیدی. آن وقت من میبایست مواظب لباس خواب اطلس و زیرپوش توری فرانسوی ام باشم. انگار وقتی هم که پیش او نبودى خاطره اش سوارت می شد، بر پشتت می نشست و بی رحمانه با مشت و لگد میکوبیدت عذابت میداد تا دوباره به سراغش بروی پس چاره ای نداشتم جز این که خودم را به تو تسلیم کنم. وقتی

بالای سرم خم میشدی چشمهام را فراخ میکردم تا از بالای شانه هات نگاه کنم تا او از پیش چشمم دور نشود تا مبادا، حتی به اشتباه، به این فکر بیفتد که تسلیمش شده ام.

بعد، آمبروسیو، تصمیم گرفتم از راههای دیگر تو را به سوی خودم بکشم با آن عقل باستانی که از مادرم به ارث برده بودم و مادرم از مادرش گرفته بود. از آن به بعد دستمال سفره ات را توی حلقه نقره ای کنار بشقاب می گذاشتم توی لیوان آبت آب لیمو میریختم ملافه های کتانیه ات را زیر آفتاب روی ورقهای حلبی پهن میکردم بعد ملافه ها را که هنوز گرم بود روی تخت تو میکشیدم اول پشتشان را زیر آفتاب پهن میکردم و بعد از رو تا میزدمشان تا وقتی تو بالاخره به بستر آمدی از رایحه لطیف گل سرخ کیف کنی. حروف اول نامت را که مثل تاکهای عاشق در هم پیچیده بود زیر دست لختت می گذاشتم تا پیمان مقدس ازدواجمان را به یادت بیارد. اما هر چه تلاش کردم بی فایده بود. الماسهایی بود که توی باد می پاشیدم مرواریدهایی که روی کپه ای کود می انداختم.

باری آمبروسیو این جور بود که ایزابل لانگرا برای ما شری ضروری شد غده ای که توی سینه مان رشد میکرد اما خودمان با شوق و علاقه به اش می رسیدیم که مبادا اسباب در دسرمان بشود حضورش بیش از هر وقت دیگر سر میز شام احساس میشد رایحه آرامشی از بشقاب شاممان بلند می شد و تکه های یخ آرام آرام پایین می رفتند و به جدار لیوانهای آب ما می چسبیدند انگار قرار بود خوشبختی همیشه بر لبه شکننده زندگی ما دو تا جا خوش کند. آن وقت من با نوعی حق شناسی به فکر او می افتادم، خطوط چهره اش را توی ذهنم کنار هم می گذاشتم تا روشن تر ببینمش، تا پیش خود تصورش کنم که کنار ما سر میز شام نشسته آمبروسیو او بود که ما دو تا را به هم میرساند او بود که رسیدن به سعادت زناشویی مان را میسر میکرد.

چون هیچ وقت ندیده بودمش آن جور که دلم می خواست تصویرش میکردم فکر میکردم زیبایی افسون کننده ای دارد پوستش مثل شب سیاه است، در حالی که پوست من مثل سفیدی شیری دم صبح بود، موهایش ریسمان کلفتی بود که دور سرش بافته بود در حالی که موی من به پیروی از مد روز مثل زنجیری طلایی روی شانه هام میریخت. کم و بیش می توانستم دندان های محکمش را ببینم که هر روز با جوش شیرین سفیدشان می کرد و بعد به فکر دندانهای خودم می افتادم که ظریف و شفاف بود، مثل فلس ماهی و آن لبخند مؤدبانه همیشگی آن قدرها آشکارشان نمی کرد. به چشم هاش فکر میکردم که براق و برجسته بود مثل دانه انگور، و مثل چشم همه سیاه ها توی چیزی مثل فرنی وارفته جا افتاده بود، و بعد به چشم های خودم فکر میکردم که بی تاب و بی قرار بود و درخشان مثل زمرد بود و یکسر توی این خانه می آمد و می رفت.

آمبروسیو سالها همین جور میگذشت و از برکت وجود ایزابل لانگرا من دوباره خودم را آدم به درد بخوری میدیدم فکر کردن به او مرا از اهمیت وظایف زن خانه با خبر میکرد. از آن به بعد یکسر مواظب

بودم چقدر آرد و شکر در آشپزخانه داریم با دقت تمام ظرفهای نقره ای مهمانخانه را می شمردم تا مطمئن شوم هیچ کدامشان گم نشده فقط آن وقت بود که با خیال راحت کنار تو آمبروسیو دراز میکشیدم چون می دانستم وظیفه ام را انجام داده ام و مراقب اموال تو بوده ام.

فکر میکردم توی این جنگ شکست خورده ام تا این که چند دقیقه قبل شنیدم در خانه ام را میزنند در را باز نکرده حتم داشتم خود اوست. قبلاً با تلفن خبر داده بود که می آید و من وقت داشتم خودم را از نظر روحی آماده کنم اما همین که چشمم به او افتاد تمام تنم وارفت درست به همان شکلی بود که تصویرش میکردم پلکهای کلفتش آبی کمرنگ بود با ته رنگ قرمز چشم هاش به رنگ آلوی سیاه که تحریکم میکرد تا ببوسمشان، موهایش را به حال خود ول کرده بود و مثل یالی از دود بالای شانه هاش مانده بود. تعجب کردم وقتی دیدم گذشت عمر چه تأثیر ناچیزی بر او گذاشته و بعد وقتی به این فکر افتادم که این زن چقدر تو را دوست داشته آمبروسیو، هوس کردم در آغوش بگیرمش دلم میخواست به اش بگویم: «ایزابل، بیا با هم دوست باشیم محض رضای خدا بیا ببخشیم و فراموش کنیم. اما او هیچ نشده انگار برای تحریک من افتاد به جنباندن کپل هاش و با آن کفشهای پاشنه قرمزش یکسر جلو روی من ادا و اطوار درآورد دست به کمرش زده بود و ساعدش را یک وری بالا گرفته بود تا حفره بوگندوی زیر بغلش را به رخ من بکشد آمبروسیو سیاهی دل آشوب زیر بغلش جوری توی ذوقم زد که یکباره هر مصیبتی که به خاطر او کشیده بودم به یادم آمد. از پشت آن زیر بغل بوگند و چشمم به در باز کادیلاکش افتاد و تکه ای از کت دکمه طلایی راننده اش را هم دیدم پس خیلی بی اعتنا در را باز کردم و دعوتش کردم بیاید تو.

مدتها بود که منتظر ملاقاتش بودم او هیچ نشده جای مرا در تمام فعالیت های اجتماعی گرفته همان کارهایی که من مثل پیچک یاس به بازوی تو می چسبیدم و بر آنها نظارت میکردم حالا آمده تا مدعی این خانه بشود، خانه ای که تمام این سالها تلاش کرده ام تا خاطره تو را توی آن زنده نگه دارم. حالا میخواهد تمام یادگاریهای تو تمام چیزهای تو را که این همه سال حفظ کرده ام از من، بقاید تا وقتی که صاحب همه چیز بشود و تا ذره آخر غبار خونت را از آنها بمکد آخر تا حالا همه این ماجرا توی لایه اسرار آمیزی پیچیده بود این جور بود که من قادر نبودم معنی آن همه عذاب را درک کنم مگر از پشت شیشه ای کدر اما امروز اول بار است که همه چیز را روشن و واضح میبینم. امروز من در کمال تأسف با زیبایی کامل چهره او روبرو می شوم تا بتوانم درک کنم حالا که به اش نزدیک تر شده ام می توانم او را همان طور که هست ببینم؛ مویش دیگر ابری از دود نیست که مثل هاله ای دور سرش را گرفته باشد حالا مویش مثل زنجیر طلایی نرمی دور گردنش ریخته پوست لطیفش دیگر سیاه نیست مثل سفیدی شیری دم صبح روی شانه اش کشیده شده پوست اصیل ترین نژادها که قصد ندارد به آن گذشته پرپیچ و خم برگردد حالا جلو چشم او وقیحانه پیچ و تاب می دهد و احساس

میکنم خون مثل موج از تنم بیرون میزنند این خون دمدمی خائن که از همین حالا دارد پاشنه هایم را
لک می اندازد لکه هایی به همان رنگ باشکوه زننده همان رنگی که همیشه دوست میداشتم رنگ
لاک آلبالویی